

چقدر زود تمام شد ...

خاطرات سردار شهید محمد فتح‌اللهی

به روایت: سیده ننه جان حسینی کوهساری همسر شهید

نویسنده: سیدرضا حسینی کوهساری

سرشناسه: حسینی کوهساری، سید رضا، ۱۳۷۶.
عنوان و نام پدیدآور: چقدر زود تمام شد / سید رضا حسینی کوهساری
مشخصات نشر: قم: میراث ماندگار، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۱۴-۸۲۴-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتابنامه
موضوع: دفاع مقدس، زندگی‌نامه
رده بندی کنگره: ۲ب۳۵/ک۷۶۸RD
رده بندی دیویی: ۶۱۶/۷۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۱۷۱۹۹



نام کتاب: چقدر زود تمام شد...

مؤلف: سید رضا حسینی کوهساری

طرح جلد: امیرمحمد عسکری

ناشر: میراث ماندگار

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ جلد

چاپخانه: وفا

قیمت: ۱۲۰,۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۱۴-۸۲۴-۶

مرکز پخش: قم، ساختمان ناشران، طبقه سوم، پلاک ۳۱۸

انتشارات میراث ماندگار: ۳۷۸۴۲۳۹۸ - ۰۲۵

«هرگز میندار کسانی که در راه خدا کشته شدند، مردگانند؛ بلکه زنده‌هایی هستند که نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند. در حالی که آنان به آنچه خدا از فضل خود به آن‌ها داده است، شادمانند و به حال کسانی که از پی آنان به آن‌ها نپیوسته‌اند، شادی می‌کنند که نه ترسی بر آنهاست و نه ایشان اندوهگین خواهند شد.» آل عمران/۱۶۹-۱۷۰

فهرست

۷	 مقدمه
۱۷	 غربت
۴۷	 آره سفره
۷۵	 عروسی پر ماجرا
۱۰۷	 خانه‌ی کوچک
۱۱۱	 بی‌تاب جهاد
۱۲۱	 آینه‌ی کوچک
۱۳۹	 مشتلق
۱۵۱	 با او چه کار داری!
۱۶۱	 ابروی زخمی
۱۸۷	 آلبوم تصاویر

مقدمه

شیپور جنگ در مدینه به صدا در آمد. منادی در شهر می چرخید و مسلمین را برای حضور در جنگ اُحد فرا می خواند. درخواست پیامبر (ص) بود. امشب باید مہیای نبردی سنگین با مشرکین می شدند. در این میان جوانی بیست و چند ساله غرق در عشقی بود که تازه دلش را به دستان دختری از قبیله ی اوس سپرده بود. فردا شب قرار مراسم عروسی این دو جوان بود که با شروع جنگ، برنامه شان به هم خورد. جوان بلامتکلیف مانده بود که چه کند. در نهایت آمد خدمت پیامبر (ص) و از ایشان درخواست کرد که به او اجازه دهد امشب را

در مدینه برای مراسم عروسی و شب زفاف بماند. به موجب این درخواست، منادی پروردگار عالم پیامی از طرف خداوند برای پیامبر رحمت (ص) آورده بود: «به درستی مومنان کسانی هستند که به خداوند و رسول او گرویده و هنگامی که برای امر مهمی به همراه او (رسول خدا) حاضر می‌شوند، از نزد وی نمی‌روند مگر اجازه بگیرند. ای پیامبر، کسانی که از تو اجازه بخواهند، به هر کدام که بخواهی، اجازه بده.»^۱ رسول گرامی (ص) چون رضایت خدا را در اجابت این درخواست دید، جوان را نا امید نکرد. جوان خوشحال و شادمان به خانه برگشت و منتظر جمیله، نو عروس خود ماند.

نیمه‌های شب لشکر اسلام به همراه امیری دلیر و راهنمایی روشن ضمیر و پیامبری از جنس نور و رحمت به سمت نبردی تن به تن با دشمنی خون خوار آماده حرکت شدند.

صبحگاهان جوان بدون معطلی و پیش از آن که غسل کند، لباس رزم پوشید و آماده‌ی رهسپاری به میدان جنگ شد. هنگام خارج شدن از منزل، به چهره‌ی همسرش جمیله نگاه کرد. اشک در دیدگان نو عروسش حلقه زد. با بغضی که در گلویش بود، خواب دیشبش را تعریف کرد. آسمانی که شکافته شده بود و شوهرش را به داخل شکاف

بردند و سپس شکاف به هم آمد. بر جمیله بسیار سخت بود که هنوز یک شب از ازدواجشان نگذشته، باید از همسرش دل بکند. اما با نوبدی که در خواب به او دادند و فهمید همسرش در رکاب بهترین رسول خدا^(ص)، شاهد شیرین شهادت را خواهد نوشید، دلش کمی آرام شد. با اشک، شوهر رشیدش را بدرقه کرد.

جوان با اسبی تندرو خود را به مبارزان احد رساند. پیامبر^(ص) که در حال مرتب کردن و چینش صفوف لشکریان بود، جوان را دید و با خرسندی او را به جایگاهش راهنمایی کرد.

در بهبوه‌ی جنگ، مشرکین پا به فرار گذاشته و مسلمانان هم به تعقیب آن‌ها در حرکت بودند. جوان در میان فراریان، چشمش به ابوسفیان افتاد. عزمش را برای تعقیب ابوسفیان جزم کرد. با سرعت به طرفش حمله‌ور شد و با ضربتی که به پای او زد، ابوسفیان را نقش بر زمین کرد.

در کشاکش مبارزه، یکی از مشرکین با نیزه به طرف جوان حمله کرد و جوان به زمین افتاد. خبر شهادت جوان که به پیامبر^(ص) رسید، حضرت با اندوهی که در چهره داشتند همراه با لبخند فرمود: «من ملائک را دیدم که میان آسمان و زمین، او را با آب باران در کاسه‌هایی از طلا، غسل می‌دادند».

آری! او حنظله بن ابی عامر، معروف به «حنظله‌ی غسیل الملائکه» بود. جوانی که ازدواج و عروسی دل‌خواه و شیرین خود را رها کرده و غرق در لذت دیگر شد. لذا لذت جسمی را فدای لذت روحی کرد و در وادی «عند ربهم یرزقون» قدم زد.

پیشکش به همه‌ی حنظله‌های انقلاب اسلامی مخصوصاً شهید عزیز محمد فتح‌اللهی که با راهنمایی‌های پیر طریق، خمینی کبیر (ره)، پا را از اهداف و آرزوهای دنیای فانی فراتر گذاشته و در جوار رحمت الهی سکنی گزیده‌اند. جوانان غیور و سلحشوری که با گذشت از همسر و فرزند و جان‌شان، درخت نوپای انقلاب را با خون سرخ خود آبیاری کرده و آن را به سروی تنومند و قدرتمند تبدیل کردند.



کلاس‌های آن روز تمام شده بود. خسته بودم. نماز ظهر را که خواندم، دلم نیامد مطالعه‌ی کتاب جدید را شروع نکنم. ترجیح دادم به جای چرت بعد از ظهر، کتاب نخل و نارنج را دستم بگیرم و شروع به خواندن کنم.

آن ساعت کسی داخل حجره نبود. ولی می‌دانستم چند دقیقه‌ی دیگر سروکله‌ی هم‌حجره‌ای‌ها پیدا می‌شود و تمرکز مطالعه را از دست خواهم داد. بلند شدم و از حجره بیرون رفتم. راهروی کوچک را تا

انتها رفتم. از حجره‌ی کناری هم گذشتم و به اتاق سوم رسیدم. زیر زمین مدرسه سه اتاق داشت با راهروی کوچک. دو اتاق آن حجره بود و اتاق انتهایی راهرو خالی بود. می‌شد مطالعه کرد. فرصت خوبی بود که آن جا بنشینم و مطالعه کنم. چون آن ساعت نه کلاسی برگزار می‌شد و نه وقت مطالعه‌ی طلبه‌ها بود.

کتاب را باز کردم و مشغول خواندن شدم. داستان شیخ مرتضی انصاری را روایت می‌کرد. برایم جالب و جذاب بود که بدانم زندگی و سرگذشت عالمی که کتاب‌هایش سالیان سال در حوزه‌های علمیه تدریس می‌شود، چگونه بود.

چرت بعد از ظهر از سرم پرید. ولم نمی‌خواست کتاب را زمین بگذارم. کمی جایم را تغییر دادم و از اتاق خارج شدم. انتهایی راهرو و جلوی درِ اتاق نشستم. با نوری که از پنجره‌ی بالای سرم می‌تابید، ادامه‌ی کتاب را مطالعه کردم. وسط مطالعه جرقه‌ای در ذهنم ایجاد شد. سیل سوالات بود که از خودم می‌پرسیدم. از این همه سوال جا خورده بودم. نمی‌دانم چگونه به ذهنم هجوم آوردند! چرا تا به حال کتابی از زندگی شهدای روستایمان چاپ نشد؟! کوهسارکنده^۱ که در زمان

^۱ روستای کوهسارکنده از توابع بخش مرکزی شهرستان نکا استان مازندران در دهستان پی رجه قرار گرفته است.

دفاع مقدس ۹۰ خانوار بود، به ازای هر ده خانواده ۱ شهید تقدیم انقلاب کرده بود. چرا کسی تا به حال خاطرات این ۹ شهید را جمع آوری نکرد؟ اگر خاطرات شهدا اینقدر برای نسل دوم و سوم جذابیت دارد، چرا هیچ خاطره‌ای از شهدای محل برای خواندن من و امثال من که دوران دفاع مقدس را ندیده‌ایم، وجود ندارد؟! هر چه این سوالات بیشتر می‌شد، سنگینی مسئولیت روی شانه‌هایم بیشتر و بیشتر می‌شد. بار این تکلیف را حس می‌کردم. انگار کسی مرا توبیخ می‌کند که چرا تو تا به حال کاری برای شهدای روستایت انجام نداده‌ای؟ چرا دیگران را سرزنش می‌کنی؟ شده تا به حال به پدر و مادر شهدا سری بزنی و کمی از خاطرات فرزندشان را مرور کنی؟ تا اسم پدر و مادر این شهدا به ذهنم خطور کرد، آهی از ته دل کشیدم و افسوس خوردم که چقدر دیر شد! بیشترشان یا به رحمت خدا رفته‌اند یا سن و سالی از آن‌ها گذشته و بسیاری از خاطرات را فراموش کرده‌اند.

هر چه می‌گذشت منتظر قطره آبی بودم تا تشنه لبی را از دل کویر خشک و گرم سیراب کند. مثل کسی می‌شدم که از شدت تشنگی جگرش می‌سوزد و در طلب قطره‌ای آب است تا خنکای آن، از حرارت درونش کمی بکاهد. منتظر نماندم. همان لحظه تلفن همراهم را برداشتم و با مسئول پایگاه بسیج روستا تماس گرفتم. چند دقیقه‌ای

صحبت کردیم، ظاهراً بخشی از خاطرات شهید محمد فتح اللهی نوشته شده بود. هم ناراحت بودم و هم خوشحال. ناراحت از این که از بین ۹ شهید روستا، فقط خاطرات یکی از آنها جمع آوری شده بود و خوشحال از این که حداقل می‌توانم در مورد یکی از آنها مطالعه کنم. قرار شد مسئول پایگاه بسیج روستا فایل نوشته‌ها و عکس‌های شهید محمد فتح اللهی را برایم ارسال کند. چند روزی گذشت تا فایل به دستم رسید. بی‌صبرانه فایل را باز کردم و شروع کردم به خواندن آن. هرچه بیشتر می‌خواندم، به تعجبم اضافه می‌شد. تمامی این چند صفحه پر بود از سوالات و پاسخ‌های کلیشه‌ای. این که شهید محمد فتح اللهی همیشه خوش اخلاق، اهل خواندن نماز اول وقت، خانواده دوست، اهل کار و تلاش، سر به زیر و... بود. در حقیقت از این نوع سوال و جواب‌ها خوشم نیامد. عطش دورنم را نتوانستم با خواندن این نوشته‌ها سیراب کنم. دلم می‌خواست جزئیات زندگی شهدا را بیشتر بدانم. با آنها زندگی کنم و لابلای خاطراتشان قدم بزنم و خود را کنارشان حس کنم.

اجمالاً از زندگی شهید محمد فتح اللهی کمی شناخت پیدا کردم. برایم جالب بود که یک جوان حدوداً ۲۰ ساله چطور توانست از زندگی تازه و نو عروس و فرزندی که هنوز به دنیا نیامده، دل کنده و از

همه‌ی این تعلقات خودش را رها کند؟ جنگ و جبهه چه جاذبه‌ای داشت که توانست جوان تازه داماد را از زندگی راحت و بدون دردسر به سمت توپ و تفنگ بکشانند؟

دوست داشتم بیشتر در مورد این شهید عزیز تحقیق کنم. در اولین فرصتی که از قم به مازندران برگشتم، به سراغ خانواده شهید محمد فتح‌اللهی رفتم. متأسفانه نشد با تمام اعضای خانواده‌اش صحبت کنم. با مادر شهید هم صحبت شدم. باید بلندتر صحبت می‌کردم. سخت می‌شنید. سبش زیاد بود. خاطرات زیادی در ذهنش مانده بود. ولی همانقدر که از پرسش تعریف می‌کرد، با جان و دل صحبت می‌کرد. انگار کنار پرسش نشسته و قرآن صدقه‌اش می‌رود.

سراغ همسر شهید را گرفتم. متوجه شدم در قم زندگی می‌کند. بسیار خوشحال شدم. با ایشان تماس گرفتم و ماجرا را توضیح دادم که می‌خواهم بیشتر در مورد زندگی مشترکشان بدانم. با مهربانی جوابم را داد و از این کار خیلی استقبال کرد. برای چند روز بعد قرار گذاشتیم تا مصاحبه را شروع کنیم. مصاحبه در اردیبهشت ماه سال ۹۸ شروع شد. در تمام این مدتی که بارها برای مصاحبه به منزلشان می‌رفتم، با همه‌ی سختی‌هایی که در لابلای مرور خاطراتش وجود داشت، قرار بعدی مصاحبه را با روی باز استقبال می‌کرد. در هر جلسه

از مصاحبه، ناراحتی و غم این بانو را می‌توانستی کمی درک کنی. غمی که به بغض تبدیل می‌شد. بغضی که شکسته نمی‌شد. آه از بغضی که شکسته نشود. کاش من آن لحظه نبودم و می‌توانست یک دل سیر گریه کند و اشک بریزد. دلگیر بود از تعریف خاطراتی که با محمد داشت. حس می‌کردم این آخرین مصاحبه باشد. با خودم فکر می‌کردم که این زن دیگر نمی‌تواند ادامه دهد. اما کمی که به خودش می‌آمد، طوری که من معذب نباشم، می‌فهماند که برای مصاحبه‌های بعدی اگر خواستم، می‌توانم حضورش بروم. این کتاب حاصل بیش از ۲۰ ساعت مصاحبه با خانم سیده ننه‌جان حسینی کوهساری همسر سردار شهید محمد فتح اللهی است.

در آخر لازم می‌دانم از صبوری همسر شهید و همه آنانی که مرا در به چاپ رساندن و نشر این اثر کمک نمودند، نهایت تشکر و قدردانی را بنمایم. امید که این نوشته ناچیز، بتواند کمکی به زنده نگه داشتن یاد و سیره شهدا کرده باشد و از نعمت شفاعت شهید در یوم الحشر بهره‌مند باشیم. إن شاء الله.

بهار ۱۴۰۲

سید رضا حسینی کوهساری